

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آن جا
نه سواربست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خرابیات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شب‌نمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم
خوشر از این گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از این جا ببرد
کو حریفی کنش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبیرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده ست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر پرداز و بهل تا ببرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کنش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
و از آن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجهگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد
به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهران گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز
به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعناى صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زان چه آستین کوتاه و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست
غره مشو که گریه زاهد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بلیلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطی ای را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قره العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم هممه این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طریخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
چو شمع صیحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسوی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
سروبالای من آن گه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
که را گویم که با این درد جان سوز
طبییم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بریط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زان که چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزین راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین به درنبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگ‌دل بی‌کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من
سودای دام عاشقی از سر به در نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی‌نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دیدم ای دل که غم عشق دگر یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن ترگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مه‌ری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وہ که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آن که پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آن چه با خرقة زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تائید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور خدا را می کرد
این همه شعبده خویش که می کرد این جا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد
گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می کرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد
گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیربست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مزده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم
ولی می ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی گه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر ز نار می آورد
عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمان
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم به هم رهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری
آیا بود آن که دست گیرد
خرم دل آن که همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می‌گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
بیا ای ساقی گلخ بیاور باده رنگین
که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشاننش به جامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می‌لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
زیان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنا می‌عشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد